

خلاصه کتاب

چه کسی پنیر مرا جابجا کرد؟

نویسنده: اسپنسر جانسون

خلاصه شده توسط: رضا زارعی

تهیه شده توسط تیم آموزشی رایبیز



آینده‌نگر، گاهی مثل اسکری، اهل عمل و شجاع، گاهی مانند هم، مقاوم و ترسو، و گاهی نیز شبیه هاو، ابتدا مردد اما در نهایت سازگار و پذیرنده. شناخت این بخش‌ها در درون خودمان، اولین گام برای مدیریت مؤثر تغییر و یافتن مسیر موفقیت در دنیایی است که دائماً در حال دگرگونی است.

گردهمایی در شیکاگو: جرقه داستان تغییر

در یک یکشنبه آفتابی در شیکاگو، چندین همکلاسی سابق که در دوران دبیرستان دوستان صمیمی بودند، پس از شرکت در مراسم فارغ‌التحصیلی شب قبل، برای صرف ناهار گرد هم آمدند. آن‌ها مشتاق بودند تا از اتفاقاتی که در زندگی هر یک رخ داده بود، بیشتر بشنوند. پس از شوخی‌ها و یک وعده غذایی دلچسب، وارد گفتگویی جذاب شدند.

آنجلا، که زمانی یکی از محبوب‌ترین افراد کلاس بود، گفت: "زندگی واقعاً خیلی متفاوت‌تر از چیزی شد که فکر می‌کردیم در مدرسه خواهد بود. خیلی چیزها تغییر کرده است. "ناتان، که کسب‌وکار خانوادگی‌اش را اداره می‌کرد و سال‌ها بود که روال ثابتی داشت، با او هم‌صدا شد و گفت: "حتماً همین‌طور است. "همه از نگرانی ناتان متعجب شدند، زیرا کسب‌وکار او همیشه پایدار به نظر می‌رسید. او پرسید: "اما، آیا متوجه شده‌اید که چقدر نمی‌خواهیم وقتی اوضاع تغییر می‌کند، ما هم تغییر کنیم؟". کارلوس اظهار داشت: "فکر می‌کنم ما در برابر تغییر مقاومت می‌کنیم، چون از آن می‌ترسیم. "جسیکا با تعجب گفت: "کارلوس، تو کاپیتان تیم فوتبال بودی! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم حرفی درباره ترس از تو بشنوم.!"

آن‌ها همگی خندیدند، زیرا متوجه شدند که با وجود مسیرهای زندگی متفاوتشان—از خانه‌داری گرفته تا مدیریت شرکت‌ها—همگی احساسات مشابهی را تجربه می‌کنند. تقریباً همه تلاش می‌کردند با تغییرات غیرمنتظره‌ای که در سال‌های اخیر در زندگی‌شان رخ داده بود، کنار بیایند، و اکثرشان اعتراف کردند که راه خوبی برای مدیریت آن‌ها نمی‌دانستند.

سپس مایکل گفت: "من هم قبلاً از تغییر می‌ترسیدم. وقتی تغییر بزرگی در کسب‌وکارمان پیش آمد، نمی‌دانستیم چه کنیم. پس خودمان را وفق ندادیم و تقریباً همه چیز را از دست دادیم. "او ادامه داد: "این وضعیت ادامه داشت، تا اینکه یک داستان کوچک و خنده‌دار شنیدم که همه چیز را تغییر داد. "ناتان پرسید: "چطور؟" مایکل توضیح داد: "خب، این داستان دیدگاه من را نسبت به تغییر—از دست دادن چیزی به دست آوردن چیزی—تغییر داد و به من نشان داد چگونه این کار را انجام دهم. بعد از

آن، اوضاع به سرعت بهبود یافت—هم در محل کار و هم در زندگی شخصی‌ام. "او در ابتدا از سادگی آشکار داستان کمی آزرده شد، زیرا به نظرش چیزی شبیه به آنهایی بود که در مدرسه یاد گرفته بودند. سپس متوجه شد که در واقع از خودش عصبانی است که این واقعیت آشکار را ندیده و کاری را که در زمان تغییر جواب می‌دهد، انجام نداده است. مایکل گفت: "وقتی فهمیدم چهار شخصیت داستان، بخش‌های مختلف وجود خودم را نمایندگی می‌کنند، تصمیم گرفتم می‌خواهم شبیه چه کسی باشم و تغییر کردم. "او داستان را به برخی از همکارانش در شرکت منتقل کرد و آن‌ها نیز آن را به دیگران گفتند، و به زودی کسب‌وکارشان بسیار بهتر شد، زیرا بیشتر آن‌ها با تغییر بهتر سازگار شدند. بسیاری از افراد، مانند خود مایکل، اظهار داشتند که داستان به آن‌ها در زندگی شخصی‌شان نیز کمک کرده است. با این حال، تعداد کمی هم بودند که گفتند هیچ چیز از آن دستگیرشان نشده است. آن‌ها یا درس‌های داستان را می‌دانستند و قبلاً به آن‌ها عمل می‌کردند، یا، رایج‌تر از آن، فکر می‌کردند که از قبل همه چیز را می‌دانند و نمی‌خواستند چیز جدیدی یاد بگیرند. آن‌ها نمی‌توانستند دلیل اینکه چرا این همه افراد دیگر از آن بهره‌مند می‌شدند را درک کنند. مایکل ادامه داد: "وقتی یکی از مدیران ارشد ما که در سازگاری مشکل داشت، گفت داستان وقت تلف کردن است، دیگران به او خندیدند و گفتند می‌دانند او در داستان کدام شخصیت است—یعنی کسی که هیچ چیز جدیدی یاد نگرفت و تغییر نکرد."

آنجلا پرسید: "داستان چیست؟" مایکل پاسخ داد: "اسم آن 'چه کسی پنیر مرا جابجا کرد؟' است. "گروه خندیدند. کارلوس گفت: "فکر می‌کنم همین الان هم از آن خوشم آمده است. "او ادامه داد: "آیا داستان را برایمان تعریف می‌کنی؟ شاید ما هم بتوانیم چیزی از آن بگیریم. "مایکل پاسخ داد: "حتمأً، با کمال میل—زیاد طول نمی‌کشد. "و اینگونه، داستان آغاز شد.

داستان اصلی: هزارتو و جستجو برای پنیر

روزی، در سرزمینی دورافتاده و مدت‌ها پیش، چهار شخصیت کوچک در هزارتویی می‌دویدند و به دنبال پنیری بودند که آن‌ها را تغذیه کرده و شاد نگه دارد. دو نفر از آن‌ها موش بودند، به نام‌های "اسنیف" و "اسکری"، و دو نفر دیگر "آدمک" بودند—موجوداتی به کوچکی موش، اما با ظاهری و رفتاری شبیه به انسان‌های امروزی. نام آن‌ها "هم" و "هاو" بود. به دلیل جثه کوچکشان، ممکن بود کارهایی که این چهار نفر انجام می‌دادند، به چشم نیاید. اما اگر با دقت کافی نگاه می‌کردید، می‌توانستید شگفت‌انگیزترین چیزها را کشف کنید!

هر روز، موش‌ها و آدمک‌ها وقت خود را در هزارتو سپری می‌کردند و به دنبال پنیر خاص خود می‌گشتند. اسنیف و اسکری، با مغزهای ساده و غرایز خوب، به دنبال پنیر سفت و قابل جویدن مورد علاقه‌شان می‌گشتند، همانطور که موش‌ها اغلب انجام می‌دهند. دو آدمک، هم و هاو، از مغزهای پیچیده خود که پر از باورها و احساسات مختلف بود، برای یافتن نوع بسیار متفاوتی از پنیر-با حرف بزرگ پ- استفاده می‌کردند که به اعتقاد آن‌ها، آن‌ها را شاد و موفق می‌کرد. با وجود تفاوت‌های زیاد بین موش‌ها و آدمک‌ها، آن‌ها در یک چیز مشترک بودند: هر صبح، لباس‌های ورزشی و کفش‌های دوندگی خود را می‌پوشیدند، خانه‌های کوچک خود را ترک می‌کردند و به هزارتو می‌شتافتند تا پنیر مورد علاقه خود را پیدا کنند. هزارتو، هزارتویی از راهروها و اتاق‌ها بود، که برخی از آن‌ها حاوی پنیر خوشمزه بودند. اما همچنین گوشه‌های تاریک و بن‌بست‌هایی نیز وجود داشت که به هیچ کجا نمی‌رسیدند. این مکانی بود که هر کسی به راحتی می‌توانست در آن گم شود. با این حال، برای کسانی که راه خود را پیدا می‌کردند، هزارتو رازهایی را در خود داشت که به آن‌ها اجازه می‌داد زندگی بهتری داشته باشند.

موش‌ها، اسنیف و اسکری، از روش ساده آزمون و خطا برای یافتن پنیر استفاده می‌کردند. آن‌ها در یک راهرو می‌دویدند، و اگر خالی بود، برمی‌گشتند و در راهروی دیگری می‌دویدند. آن‌ها راهروهایی را که پنیری نداشتند به خاطر می‌سپردند و به سرعت به مناطق جدید می‌رفتند. اسنیف با استفاده از بینی بزرگ خود، جهت کلی پنیر را بو می‌کشید، و اسکری جلوتر می‌دوید. همانطور که انتظار می‌رفت، آن‌ها گم می‌شدند، به مسیرهای اشتباه می‌رفتند و اغلب به دیوارها برخورد می‌کردند. اما پس از مدتی، راه خود را پیدا کردند.

مانند موش‌ها، دو آدمک، هم و هاو، نیز از توانایی خود برای فکر کردن و یادگیری از تجربیات گذشته استفاده می‌کردند. با این حال، آن‌ها برای توسعه روش‌های پیچیده‌تری برای یافتن پنیر، به مغزهای پیچیده خود تکیه می‌کردند. گاهی اوقات خوب عمل می‌کردند، اما در مواقع دیگر، باورها و احساسات قدرتمند انسانی آن‌ها کنترل را به دست می‌گرفت و دیدگاهشان را نسبت به مسائل مبهم می‌کرد. این امر زندگی در هزارتو را پیچیده‌تر و چالش‌برانگیزتر می‌کرد.

با این وجود، اسنیف، اسکری، هم و هاو، هر کدام به روش خود، آنچه را که به دنبالش بودند، کشف کردند. آن‌ها یک روز در انتهای یکی از راهروها، در ایستگاه پنیر سی (Cheese Station C)، نوع پنیر خاص خود را یافتند. هر صبح پس از آن، موش‌ها و آدمک‌ها لباس‌های دوندگی خود را می‌پوشیدند و

به سمت ایستگاه پنیر سی حرکت می‌کردند. طولی نکشید که هر یک از آن‌ها روال خاص خود را برقرار کردند.

اسنیف و اسکری هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شدند و با سرعت از هزارتو عبور می‌کردند و همیشه همان مسیر را دنبال می‌کردند. وقتی به مقصدشان می‌رسیدند، موش‌ها کفش‌های دوندگی خود را درمی‌آوردند، آن‌ها را به هم گره می‌زدند و دور گردنشان آویزان می‌کردند- تا هر زمان که دوباره به آن‌ها نیاز داشتند، به سرعت به آن‌ها دسترسی پیدا کنند. سپس از پنیر لذت می‌بردند. در ابتدا، هم و هاو نیز هر روز صبح به سمت ایستگاه پنیر سی می‌دویدند تا از لقمه‌های خوشمزه جدیدی که منتظرشان بود، لذت ببرند. اما پس از مدتی، یک روال متفاوت برای آدمک‌ها شکل گرفت. هم و هاو هر روز کمی دیرتر از خواب بیدار می‌شدند، کمی آهسته‌تر لباس می‌پوشیدند، و به سمت ایستگاه پنیر سی قدم می‌زدند. به هر حال، آن‌ها اکنون می‌دانستند پنیر کجاست و چگونه به آنجا برسند. آن‌ها هیچ ایده‌ای نداشتند که پنیر از کجا آمده یا چه کسی آن را در آنجا گذاشته است. آن‌ها فقط فرض می‌کردند که همیشه آنجا خواهد بود. به محض اینکه هم و هاو هر صبح به ایستگاه پنیر سی می‌رسیدند، جای خود را راحت می‌کردند و خود را در خانه احساس می‌کردند. آن‌ها لباس‌های ورزشی خود را آویزان می‌کردند، کفش‌های دوندگی خود را کنار می‌گذاشتند و دمپایی‌های خود را می‌پوشیدند. آن‌ها اکنون که پنیر را پیدا کرده بودند، بسیار راحت شده بودند. هم گفت: "این عالی است! اینجا به اندازه کافی پنیر هست که برای همیشه به ما کفایت کند." آدمک‌ها احساس خوشبختی و موفقیت می‌کردند و فکر می‌کردند اکنون در امان هستند.

طولی نکشید که هم و هاو پنیری را که در ایستگاه پنیر سی پیدا کرده بودند، پنیر خودشان دانستند. این مقدار پنیر آنقدر زیاد بود که آن‌ها در نهایت خانه‌هایشان را به نزدیک‌تر آنجا منتقل کردند و یک زندگی اجتماعی حول آن ساختند. برای اینکه خود را در خانه احساس کنند، هم و هاو دیوارها را با جملات قصار تزئین کردند و حتی تصاویر پنیر را در اطراف خود کشیدند که باعث لبخندشان می‌شد. یکی از این جملات نوشته بود: "داشتن پنیر تو را شاد می‌کند." گاهی اوقات هم و هاو دوستان خود را به دیدن انبوه پنیرشان در ایستگاه پنیر سی می‌بردند و با افتخار به آن اشاره می‌کردند و می‌گفتند: "پنیر خیلی خوبی است، نه؟". گاهی اوقات آن‌ها را با دوستانشان به اشتراک می‌گذاشتند و گاهی اوقات نه. هم گفت: "ما شایسته این پنیر هستیم. قطعاً باید مدت طولانی و سخت کار می‌کردیم تا آن را پیدا کنیم." او یک تکه پنیر تازه برداشت و خورد. بعد از آن، هم به خواب رفت، همانطور که اغلب انجام